

ارمغان

(خطابه داد و نذر داشت)

(بمناسبت عید سعید نوروز جم)

(از کتاب سرگذشت اردشیر)

خطابه دادوند قسمتی از جشن موسوم به جشن زردشت است . شرح این جشن آنست که در آغاز پیدایش اردشیر بابکان در شهر اصفهان در فضای دخمه گاه (کاوه) روزی که تمام خورد و بزرگ اصفهان حاضرند بدعای (اردای ویراف) مؤید موبدان انجمنی آشکار میشود که تمام بزرگان جهان در آن حضور دارند . زردشت در آن انجمن روحانی بر فراز کرسی خطابه اثبات میکند که مملکت ایران بر تمام ممالک دنیا برتری و شاهنشاهی دارد و بزرگان دنیا نیز تصدیق میکنند .

اردای ویراف بوسیله این نمایش روحانی خون حمیت را در عروق ایرانیان بجوش می آورد و برای فداکاری در رکاب اردشیر

آنانرا مهیا میسازد. خطابه دادوند قسمتی از يك جشن از سیزده جشن کیانی است که هر يك مفصلا در کتاب سرگذشت اردشیر برشته نظم کشیده شده و هر گاه توفیق و سعادت باما رفیق شد و توانستیم این کتاب را طبع و نشر کنیم بقیه جشن را هموطنان محترم وادبا مطالعه خواهند فرمود.

(خطابه دادوند (۱))

چراغ مهر را چون باد شب گشت فروزان شد چراغ جشن زردشت در این ظلمت سرا از مشرق نور هویدا گشت شت (۲) زردشت و خشور (۳) جمالی با جلال کبریائی رخی خورشید انوار خدائی توان از دیدنش بی تاب میشد هم آب آتش هم آتش آب میشد نهیب هببتش در خاص و در عام گهی جنبش صلا دادی گه آرام ز دیدار جمالش بر شد از خاك خروش شادمانی تا با فلاك پیرامون و خشور بیگانه صف اندر صف بزرگان زمانه مغ و دستور و موبد جای بر جای ستاده دست بر کش (۴) چشم در پای شده از یرده غیب آشکارا ^{رتال جامع علوم انسانی} گومرث و ^{شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی} جهم افریدون و دارا ز یکسو خسروان هفت کشور دیگر سو فیلسوفان هشیور

(۱) دادوند - بروزن شاد خند - میان رو و معتدل .

(۲) شت - بمعنی حضرت است .

(۳) و خشور - بضم وفتح اول بیغمبر .

(۴) کش - بکسر اول - سینه .

ستاده قیصر و چیبال و خاقان چنان چون در خاقان و شاقان (۱)
 فلاطون همچو خم سرتاپا کوش ار-طو کرده از مناطق فراموش
 فروتن کشته جالینوس چندان که در پیش بزشکان درد مندان

خطابه زردشت

فراز کرسی گفتار زردشت خموشی را اشارت داد زانگشت
 بدان فرمان که توام بدتضارا مسخر کرد خاموشی تضارا
 سکون آمد بحرکت راه برست نفس در جایگاه سینه بنشست
 مژه از چشمها برهم نمیخورد نظاره جز بدان سوره نمی برد
 چنان ساکن شدند اجسام جاندار بجای خود که بیجان نقش دیوار
 زبان بسگشود و خشور خردمند چنین گفتا پس از نعت خداوند
 که ای پروردگان دامن خاک من از بزوردگار عالم پاک
 سخن میگویم و دستور اینست که شاهنشاه خاک ایران زمین است
 بشر را رهبر و خشور اینجاست جهان دستورکش دستور اینجاست
 براین گفتار گرهان زدهان بسکوش هوش بنیوشید برهان

برهان برتری ایران بر تمام جهان

بگیتی هرچه هست و باشد بود ز فیض دادندستند موجود
 چهارخشبیج (۲) کارکان وجودند نبود اردادوند ازین نبودند
 تعادل چون بچار اخشیج شد یار جهان جسم شد موجود ازین چار

و اگر روزی تعادل خواند بد رود
 اگر چه دادوند از چشم بینش
 حکیمانش طبیعت گاه خوانند
 صد اسم است و مسمی جز یکی نیست
 جهان موحی ز بحر اعتدال است
 سپهر بیستون از عدل بر پاست
 سر بر دادوند ایران زمین است
 خدا هر چیز بر ایرانیان داد
 زمین گردد غبار و آسمان دود
 نهان شد زواست پیدا آفرینش
 همان فیض نخستین نیز دانند
 تفاوت هست اگر جز اندکی نیست
 وجود موج بی دریا محالست
 زمین با سکون از عدل برجاست
 ز آتش بنده فرمان زمین است
 نه کم نه بیش در حد میان داد

دادوند دشت و دریا و کوه

و اگر باید نمودن تا چگونه
 در ایران دشت و دریادره و کوه
 نه کوه ماچو کوه هند و چین است
 نه کوهسار عرب کز فرط بسنی
 از این چشمه نجوشد آب انبوه
 نه آب شور دریا دارد این خاک
 نه در این جو چنانست آب نایاب
 نه دریا کرده جا بر شهر ما تنک
 نه دشت ماست دریا نه سراب است
 بسا کشور که چون دریا است از آب
 یکی را آب از سر در گذشته
 کنون یکمشت از خرمن نمونه
 میان روشد نه کم آمد نه انبوه
 که سر بر آسمان با بر زمین است
 کشد از بشته و تل زیر دستی
 نریزد سیل بنیان کن از اینکوه
 نه شوره زاری از آب و گیاپاک
 که باید آبخورد از جوی مهتاب
 نه کوه افکنده بیش پای ماسنک
 میانه رو بجوی ورود آبست
 بس آبادی که آب آنجاست نایاب
 یکی از تشنگی هستی نبشته

دران خاکي که جای از آب تنك است اگر جنبنده باشد نهنگ است
 در آن کشور که بی آب و گیاه است گیاهی گر بر وید خار راه است
 زید آسمان نهنگ و مار آنجا نیاید آدمی دشوار آنجا
 حضیض مرزایران دارد این اوج کز آن سبزه چو دریامیزند موج
 کدامین خاک از این سان بی غبار است که کوه و دشت و درش کشت زار است

(دادوند هوا)

هوای ما قرین اعتدال است نسیم اینجا جنوبی از شمال است
 نه سرد انسان کزان زاید تباهی نه گرم آنگونه کارد رو-بیاهی
 سموم گرم و باد سرد جان-کداه ندارد اندر این صحت -را راه
 در این کشور هوا را چار فصل است اصول داد باهر چار وصل است

(دادوند بهار)

چو فر فرودین آید بدیده ارگام و زمین بسوزان استیز گ-گردد آسمان وار
 بر افروزد ز گل باد بهاری تال باغ حرم انسانی میچمر عود قماری
 هوارا نافهوش مشکین شود ناف بیجام عیش دردی ها شود صاف
 ز طرف کوهسار ابر بهاران رسد دریا بدوش و قطره باران
 نه گرد آلود باشد دامن باد نه گرد غم نشیند بر دل شاد
 صبا از سبزه موج انگیز گردد درخت از غنچه آتش خیز گردد
 زمین دوشیزه آستن چومریم مسیحای صبا جان بخش از دم
 به پیری چون جوانان کوه سنگین مرقع پوشد از گلهای رنگین
 پای سرو و بید از سبزه یاراه بگوش گل ز ژاله گ-وشواره

گشاید گل کتاب آسمانی کند آغاز بابل زند خوانی
 بدستان پروری حنجر گشاید بموزون گستری طبع آزماید
 کند بی زخمه و چنک ارغنون ساز بآیتی شور اندازد زشهناز
 وز آن شور شغب خیز طربناک عروس غنچه پیراهن زند چاک
 درختان در شکوفه ناپدیدند عمود خیمه سرخ و سپیدند
 درون خیمه دامن دریده زده صف میوه‌های نیا رسیده

(دادوند تابستان)

پس آنکه فصل تابستان رسد باز شود گیتی بعیش و نوش انباز
 در آید روز نو با روزی نو شود در دشت خرمن گندم وجو
 ز بس خرمن اهامون گردد انبوه بدشت صاف خیزد پشته و کوه
 ز یک دانه که دهقان ریخت در خاک میان خاک صد خرمن کند پاک
 چمن پیرایه های تازه بندد عروس باغ بر رخ غازه بندد
 سهیل انگیز گردد نوده خاک ثریا خیزد شاخه تاک
 زمین از گونه گون روشن روانها کند سر همسری با آسمان ها

(به)

ستاک به باغ ملک جمشید چو گردون بارد آرد ماه و خورشید
 زهر شاخه چو بازرگان عنبر فرود آویخته صد طبله زر
 طلائی طبله اش بر از گلابست گلاب آمیخته باشد ناب است
 وز آن شاخه که طبله بار داد و از آن شاخه که طبله بار داد

انار

درخت نار ما باشد به بستان
 هزاران طفل گناری بنا گوش
 از آن خم در جوانی گشته چون پیر
 چو دارا کودکان بهلو دریده
 چنین باید درون عاشقان باک
 ز یکدل اهل دل خون میخورد خون
 بشرزان تشنه برخون انار است
 بجرم اینهمه دلها که با اوست
 عروسی سبز جامه سرخ بستان
 چو بستان سرنگون دارد در آغوش
 که از یکم صد کودک خورد شیر
 چو عاشق برز خون دلها کفیده
 هویدا راز دل از بهلوی چاک
 انارو اینهمه دل چون بود چون
 که در یک سینه صد دل آشکار است
 برون آرند زنده از سرش پوست

انجیر

بمهد شاخ ناشسته لب از شیر
 کشد چون دایه بستان از دهانش
 کدامین طفل را این پایه باشد
 نشسته لب هنوز از شیر مادر
 جدا گردد ز مادر طفل انجیر
 چکد شیرش گم ریز از لبانش
 که در دامان مادر دایه باشد
 ز بیستانش بجوشد شیر و شکر
 هندوانه

زرنک و شکل و هیئت هندوانه
 برون چون چرخ ماه و هاله دارد
 خمش سرشار از گنگون شراب است
 اگر چه در چمن گوئی است گوئی
 همه پیگر سراسر است و سر همه مغز
 بخاک از آسمان دارد نشانه
 درون چون خاک باغ و لاله دارد
 شراب بیخمارش شهید تاب است
 بچوگان برده صد گوی نکوئی
 ندارد هیچ سرمغزی چنین نغر

نمی چربد کسیرا مغز بر پوست و گرجر بدبتهادر جهان اوست

کدو

کدو خزرگه فرازد شصت در شصت طناب اندر طناب و دست بردست

درون خیمه های سبز پیکر صراحی های زرین بالش زر

نشسته بالش زر بر کرانه صراحی ایستاده در میانه

خیار

خیار گال بسر در بوستانها بود قوت دل و روح روانها

ز ابرک خود گشوده چتر بر سر غنوده زیر چتر سبز پیکر

کله زربفت و جامه سبز دیبا زبس زیبا نظر زاو ناشگیا

انگور

بستان طارم تاك آسمان وار هزاران خوشه پروین دهد بار

بهر خوشه هزاران دختر شین و طالع هزار دختر بکر و آستن بخورشید

ز شیرینی چوشور انگیزد انگور نام اسان چوشد مشتری بروی چو زنبور

هجوم آرند سویش شهد خایان چنان چون بر در شاهان گدایان

ز لب های مکنده در کهنند است زدندان گزنده در گزندان است

گریزد عاقبت ز انبوه مردم شود چاه نشین در گوشه خم

سوی تلخی ز شیرینی گراید مگس زادم بدین خوی آزماید

تلخی اهان صورت را براند بسکاین مرد معنی را بخواند

از آن تلخ است حرف دختر تاك که تلخی پاس دارد دامن باك

چو شیرین است بر لب نوش دارد پس از تلخی غذای هوش دارد

سیب

فراز شاخ سیب نو رسیده سپید و سرخ رو غازه ندیده
 صبا مشکین دم از فیض وصالش فضا روشن دل از نور جمالش
 بزیر غبغبش بر گنده چاهی است فراز چاه ز مرد گون گیاهی است
 بدن را قوت دل بوی سیب است خوشا جانی که سیب او را نصیب است
 هر آن صورت که رنگ سیب دارد بیاع حین فرو زیب دارد

خر بوزه

ز خر بوزه است در مشکوی و بوستان فروغ بوستان زیب شبستان
 چو باشد سبز گردون راهمالست چو گردد زرد بدر ده هلاست
 کدامین ماه را باشد چنین تاب که باشد آب جویش شکر ناب
 (کرد کان و پسته و بادام و فندق)

درخت گردکان در دشت بوستان دهد بر صد هزاران گوی و چو گان
 هزاران دست چو گان باز یازد بهر راجع علیها را چو گان هزاران گوی باز
 بسکوه و در ز شاخ و برگ انبوه کند سر همسری با قله کوه
 زبان چرب شور انگیز بادام همیشه چرب و شیرین است در کام
 دهان بسته چون بسته گشاید بخنده ز مردین دندان نماید
 نمکدان لبش از یک شکر خند کند کاسد مشاع شکر و قند
 شکست بسته و فندق گواهیست که از هر قشر سوی مغز راه بست
 ز صورت بی بمعنی میتوان برد چنان گز قشر مغزی میتوان خورد
 اگر چه باغ گتی میوه زار است بهر جانا خوش اینجا خوشاوار است

دمد از دشت گیتی سبزه بسیار ولی اینجا گیل و درهر کجا خار
 در این خاک ارجوی دهقان فشانند نه جو، گندم بخرمن و استاند
 ولی خاک دیگر برعکس کوش است اگر گندم ستاند جو فروش است

خزان

چو شده منک روز و شب بعیزان خزان پشه نماید برک ریزان
 صبا در باغ سرسبز از دم سرد رخ شنگرف گون گل کند زرد
 درخت برفشان از پر فشانی کند در باغ آیین زر فشانی
 صبا مشاطه خوبان صحر است کنند پیراست تا بتواند آراست
 عروسانی که در تزیین بکوشند کهن جامه کنند و نو بپوشند
 کسی که خواست تن شستن بجمام برهنه میکند از جامه اندام
 درختان در خزان عریان ازانند که در گرمابه تن شستن توانند
 ولی گرمابه خوبان بستان بود سردابه فصل زمستان

زمستان

رسد فراش دی جاروب در دست بکهسار باند و دره بست
 برود برک و خار خشک و انبوه بستان پشته درهامون کنند کوه
 پس آنکه گردباد از بیچش و تاب کند اندر عدم آن پشته برتاب
 بسازد دی در اطراف درودشت زینخ درجوی و دجله سیمکون طشت
 پس از صابون برف و آب باران بشوید دشت و باغ و کوهساران

درختان چون در این دمسردحمام زچرك كهنگی شستند اندام
بهار رفته آید در چمن باز گند آرایش بارینه آغاز
پوشد بر یسکایك جامه نو خوش این هنگام نوهنگامه نو
فصول ما چنین در اعتدالت جهان را چار فصل ماه حال است

شب و روز

شب و روزی که روز و شب بحر بند بهم از پنج يك افزون نچربند
نه ما روز و شب ششماهه داریم که سالی در شبان روزی گذاریم
نه از قطب جنوبی در وبالیم نه با خرس شمالی در جوالیم
نگردد بر سرما چرخ دوار در این تنك آسیاسنك آسیاوار
نه خط استوا سر منزل ماست کن اختر نیره روئی حاصل ماست
میان رو گشت روز و شب در این بوم از آن درمان فره شد درد معدوم

دادوند قامت ورنك

نژاد ما بشکل و قامت و پرنك مع علوم الهی با دادوندستند همسنك
نه انگشتند (۱) در رنك و نه بر فند میان رو گشته زان افزوشگر فند
نه آنگونه سپید اندام و گونه که نبود از ملاحظشان نمونه
نه چون خال رخ خود رو سیاهند نه زنگی وار طومار گناهند
بود رومی چو برف و زنگی انگشت یکی زان گشت نازیبایکی زشت
ز برف اندام دلگر می نیاید آز آن کافور دمسردی فزاید

سپه روحز سپاهی کم بهانیت سپه دل با محبت آشنا نیست
 از آن در حسن شهره مهر و ماهند که نه بیجد سپید و نه سیاهند
 سپید محض زاید سرخ موئی زموی سرخ خیزد زشت روئی
 برد دل ماهروی عنبرین موی ومد جان از سپید سرخ ابروی

دادوند قامت

میان روکیت ایرانی بقامت از آن چون خاست بر خیزد قیامت
 نصیب باختر قد دراز است بسگ و ته قامتان چین کار ساز است
 چو هر دو دور مانده ز اعتدالند زهر نقصی بسرحد کمالند
 نه چون ایرانیان شان زور و بازو است نه دانش شان بایران هم ترازو است

«دادوند آئین بهی»

بدین کشور که دایم معتدل باد خدا آئین پاک و معتدل داد
 بس آئین ها که گیتی را است درمشت و لب گن نیست چون آئین زردشت
 بشر را رهبر و وحشور اینجاست جهان دستور گش دستور اینجاست
 از این دین شاهراهی تابشت است در این شهر راه رهبر زردشت است
 از آن کیش بهی باشد بهی کیش که یکسان دیده در بیگانه و خویش
 ندارد فرق در چشم اوستا زمین و چرخ و شهر و کوه و رستا
 نژاد آدمی یک جسم پاک است در این تن یک روان تابناک است
 روان آدمی کیش بهی شد بد آن جسم گزاین جان تهی شد
 به پیش چشم جان در کاخ پیکر ندارد فرق دست از پا تن از سر
 ولیکن اندر این بنیان مرصوص سز دهر عضو را یک کار مخصوص

زبان در کام و بیره بهر گفتن چنان چون گوش مخصوص شنفتن
 بداس و تیغ و خامه دست را کار چنان چون کار با سیر است و رفتار
 سراز آن روگه فرهنگ آشناسد بر اعضای بدن فرمان روا شد
 جهان چون بیکر است ایران زمین سر اقالیم زمین اعضای بیکر
 در این سرداد و نداد بزدی هوش مطیع حکم سر ازبای تا گوش
 سزاوار خرد فرمان روائی است خرد راسر سریر یادشائی است
 بدین برهان که حکم آسمان است بکیتی ملک ایران مرزبان است
 بتابد هر گه سراز حکم دار بگوید سراز او گردون دوار
 شما بیکر بزرگان جهانید که هات نوع انسان را مهانید
 بگوید از جوابی نغز دارید بیندازید قشرا مغز دارید

«اقرار و امضای بزرگان»

شاهنشاهی ایران را

بزرگان از حکیم و شاه و دستور ^{شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی} بنوشیدند چون گفتار و خشور
 همه بابت خم سرهای ^{رساله جامع علوم انسانی} تسلیم فرو سودند بر درگاه تعظیم
 که و خشورا بزرگا فیلسوفا خدارا رحمتا مارا عطوفا
 زهی نامی بکیتی نامه تو با هنگام ها هنگامه تو
 بدعوی نامهات برهان گواهی است سجل نامه توفیق الهی است
 سخن های تو گفتار سرور است جهان را حلقه گفتار ت بکوش است
 کس از گفتار یزدان سر نه بیچد مگر فرمان اهریمن بسیچد
 شهنشاهی است ایران را سزاوار جهان را زیب گردن طوق اقرار

از ایران داد در دنیا تراوید جهان مرهون ایران ایرانست جاوید
سپس طومار زرین بر گشودند زخامه مشک بر کافور سودند
نوشته آنچرا بی برده گفتند بس آنکه روی در برده نرفتند

يك كنفرانس مهم ادبی

پروفسور محترم و مستشرق شهیر فرانسوی جناب مسیو
(هانری ماسه) چندی است بطهران ورود فرموده و چشم دل ادبا و
دانشمندان را بیدار خود روشن و شاد ساخته اند
(هانری ماسه) در دانستن السنه شرقیه مخصوصا فارسی و
عربی و شناختن ادبا و شعرای بزرگ فارسی زبان امروز در فرانسه بلسگه
در تمام اروپا بی نظیر و صدق این مدعا را کتابی که در شرح
حال و زندگی افتخار ملك فارس شیخ سعدی علیه الرحمه نگاشته
گواه آستین است

این اوقات نیز بر حسب تقاضای بنده نگارنده و سایر رفقای
ادبی در نظر گرفته است که شرح حال حکیم سخن سنج و استاد
بزرگ (نظامی گنجوی قمی) را نیز در کتاب مخصوص نگاشته
بزرگترین شاعر بشریت را به اروپا معرفی کند میهمان عزیز ما
(هانری ماسه) (خوش درخشید ولی دولت مستجل بود) یعنی از
درخت برومندش هنوز دوستان میوه ادب نچیده بار سفر بر بست و
و هزار قافله دل به همراه برد.